

نمایشنامه

کورس و

ماهان ثالثی

زمستان ۹۷

هرگونه اجرا (صحنه‌ای، خیابانی، رادیویی) و انتشار این نمایشنامه بلامانع و آزاد می‌باشد

کورسو

آدمهای نمایش

دو بازیگر (یا بیشتر) به نقشهای:

-کارگر

-رئیس

-خبرنگار

-دادستان

-مجری تلویزیون خارجی

۱

تاریکی. صدای رفت و آمد ماشینهای سنگین... صدای لودر و سنگ و خاکبرداری. نوری متصاعد شده از یک چراغ قوه در انتهای صحنه نمایان میشود و در میان تاریکی و غبار پیش می‌آید. کارگر معدن است، مبهوت با کلاه ایمنی و چراغ قوه‌ای بر پیشانی کلاه و ماسکی به صورت... و قفس پرنده‌ای در دست دارد. دستمال زردی کف قفس افتاده ... در هنگام صحبت قفس را به آرامی زمین می‌گذارد. صدای ماشینها و لودر و خاکبرداری هم به مرور محو میشود،

(بعد از سکوتی سنگین، ماسک را از صورت برمی‌دارد و به سخن می‌آید) اونجا خیلی تاریکه. اونقدر غباره که تاریکم نباشه نمیتونی چشماتو باز کنی... اونقدر غباره که خورشیدم بیاری تو این خراب‌شده قدم از قدم نمی‌تونی برداری آلا به کورمالی و پا خزندنک. سرفه‌هاشو یکی یکی

کارگر

شمردم ودالون به دالون دوازده امام و قمر بنی‌هاشم رو یاد کردم و قسم دادم تا پیداش کردم. تو راه که تا اینجا آوردمش کَلّی باهاش حرف زدم، خودش که نمی‌تونست حرف بزنه، اصلاً به هوش نبود که حرف بزنه. حنجره‌ش تا خرتناق از گاز و غبار پر بود و صداش در نمیومد، نفسش خُرّناس شده بود. باهاش حرف زدم، بهش قول دادم حقوق این ماه‌مو که دادن... اگر دادن... بذارم رو حقوقش بره برا زنش تلویزیون بخره. این حرف رو که شنید دوباره سرفه کرد... هنوز سرفه میکرد، این هر سرفه‌ای که میکنه یه معنی میده. (با کمی فکر جمله‌اش را اصلاح می‌کند) هر سرفه‌ای که میکرد یه معنی می‌داد. یه سرفه از رو نفس تنگی، یه سرفه از رو دلتنگی که تو دالونِ تاریک زیر آوار تنها مونده، یه سرفه از ترس، یه سرفه از درد. گفتم حقوقِ این ماه و اگه بدن می‌ذارم رو حقوقت برو برای زنت تلویزیون بخر. سرفه‌ای که رو لفظ تلویزیون برام چاق کرد از رو مسخرگی بود. بی تربیت نیست و نبوده برادرم، خدا شاهده همیشه احترام بزرگتریمو بی‌مَنّت و با سرِ پایین گذاشته، طفلی منظورش از اون سرفه، هزار تا سوراخ باز دیگه بود که حقوقی اگه بیاد قبلِ تلویزیون تو یکیش چال میشه و پنج مَن خاک هم روش... الان خودش تو یکی از همین چاله چوله‌ها و سوراخِ بازِ بی‌دَرِ رُویِ این معدن رفت زیر پنج مَن خاک، بی این که حقوقی بگیره، داداشمو میگم ها... مُرد... منم مُردم، من اومدم نجاتش بدم، نشد. گیر کردم، گیر کردیم.. همه‌مون مُردیم... هر کی تو معدن گیر کرد مُرد، چهل‌وسه نفر، چهل و سه نفر معدنچی، چهل و سه نفر کارگر،، همه مُردن...

دوباره صدای رفت و آمد ماشین آلات سنگین و لودر و خاک‌برداری... و نور آهسته فرو می‌رود و تاریکی، کارگر معدن را در خود می‌بلعد. صداها خاموش می‌شوند.

۲

در تاریکی یک نفر با آهنگی حزین می‌خواند. «شد خزان گلشنِ آشنایی» را می‌خواند. نور می‌آید، رئیس پشتِ میز نشسته و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشد و همچنان حزین می‌خواند

شد خزان گلشنِ آشنایی... بازم آتش به جان زد جدایی...
عمر من ای گل طی شد بهر تو... و ز تو ندیدم جز بد عهدی
و بی وفایی... (و همچنان می‌خواند)

رئیس

بازیگر دوم با قفسی که در صحنه‌ی پیش دیدیم وارد می‌شود. دستمال زردی اینبار به حلقه‌ی آویز از سقف قفس به عنوان قناری متصل است. پیش می‌آید و رو به تماشاچیان خود را با نام اصلی معرفی می‌کند. رئیس همچنان آواز می‌خواند و ناخن‌هایش را نگاه می‌کند و سوهان می‌کشد.

سلام. من هستم، بازیگر نقش کارگر. (با اشاره به بازیگر نقش رئیس او را هم با نام اصلی معرفی می‌کند) ایشون هم آقای هستن، بازیگر نقش رئیس.

بازیگر

رئیس از پشتِ میز نیم‌نگاهی به تماشاچیان می‌اندازد و خیلی سنگین دستی تکان می‌دهد، اما از نقش خود خارج نمی‌شود و همچنان زمزمه می‌کند و می‌خواند.

(بازیگر ادامه می‌دهد) دو تا نکته رو می‌خواستم خدمتتون عرض کنم، نکته‌ی اوّل اینکه اتفاقی که توی صحنه‌ی قبل شاهدش بودین یک نمایش بود و هر گونه شباهتی بین صحنه‌ای که گذشت با اتفاقاتِ واقعیِ معدنِ زغال‌سنگِ زمستانِ یورتِ آزادشهر کاملاً تصادفیه و هیچ ربطی به اون معدن نداره. میدونید که تو «معدنِ زغال‌سنگِ زمستانِ یورت» بر اثر یک انفجار در تاریخ سیزده اردیبهشت سالِ نود و شیش چهل و سه نفر از کارگرای معدن کشته شدن و خیلی‌های دیگه هم زخمی شدن. این نمایش اصلاً هیچ ربطی به اون معدن نداره. نکته‌ی دوم اینکه صحنه‌ای که الان قراره من و دوستم برای شما اجرا کنیم هم به نوعی میشه گفت باز هیچ ارتباطی با صحنه‌ی قبلی نداره. فضایی که این صحنه توی اون اتفاق میفته در قسمتِ اداریِ یک معدنه، من یک راننده-کارمند یا کارگرِ جزء هستم، و ایشون رئیس هستند. یک قفسِ قناری برای به کارگیری در معدن برای رئیس به آدرس دفترِ مدیریتِ معدن ارسال شده و من... یعنی شخصیتی که من نقشش رو بازی می‌کنم این بسته رو برای رئیس آوردم،

رئیس (حوصله‌اش از پرحرفیِ بازیگر سر می‌رود). برادرِ من کُلّ ماجرا رو می‌خوای همونجا تعریف کنی؟

کارگر ها؟... (بازیگر سراسیمه به نقش کارگر فرو می‌رود و قفس را دو دستی به سمت میزِ رئیس می‌برد) ببخشید... این یه ذره همچین چیز بود،...

رئیس (از جا بلند شده و کمک می‌کند تا قفس را روی میز بگذارد) یه نفر و می‌گفتی بیاد کمکت خُب... بذارش اینجا... یواش بذارش رو همین میز... آروم... (و دور تا دورِ قفس را واری می‌کند)

- کارگر سنگین نیست که، همچین یه کم بد دسته، دیگه گفتم کسی رو از کار نندازم. (نفس نفس می‌زند و خیلی خودمانی به میز رئیس لم می‌دهد و سوئیچی که پر از کلید است را در دستش می‌چرخاند) ایول... عشقه عشق، عجب رنگی... واسه دفتر سفارش دادین یا می‌خواین بفرستین تو معدن؟
- رئیس (با نگاهی از روی حقارت و از موضعی بالا کارگر را متوجه برخورد خارج از ادبش می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد و هیچ نمی‌گوید)
- کارگر (متوجه شده و خودش را جمع و جور می‌کند) آها... راستی جناب رئیس... (و در جیبها به دنبال برگه‌ی رسیدی که رئیس امضا کند) این رسید و فاکتور خدمت شما...
- برگه را گرفته و با ادا و اطوار امضا می‌کند و به کارگر می‌دهد...**
- کارگر ایول... ایول... (و قناری را از زوایای مختلف از نظر می‌گذراند) الان این فنچه یا قناری
- رئیس سنیروس کاناریوس
- کارگر ها؟
- رئیس اسم علمی شه
- کارگر ماشالله خوب اطلاعات دارین‌ها، گفتین چی؟ سیروس؟
- رئیس سنیروس کاناریوس،
- کارگر اسم خارجی شه گفتین؟
- رئیس اسم علمی شه، همون قناری خودمون

- کارگر اووهووم... گفتم قناریه، خوبه... یه همصدا هم پیدا کردین دیگه آقای رئیس...
- رئیس همصدا؟
- کارگر آره دیگه، شما می خونین این سیروس خان هم چه چه می زنه.
- رئیس ها... (خنده‌ای از سر تواضع) نه بابا. من اگه جلوی این طفلکی بخونم که پِراش همه می ریزه،
- کارگر من خودم تا همین چند سال پیش کفتر مَفتر زیاد داشتم، ولی قناری هیچ وقت تو کارش نبودم، نیست همچین ریزه میزه و فنچ طوره، خیلی حال نمی کردم. ولی یه داداش دارم عین خودتون عشق باز و قناری بازه،
- رئیس (ناراضی از صفت عشق باز و قناری باز) یعنی چی آقا؟ این چه طرز حرف زدنه
- کارگر جان؟ بخشید... چیزی نگفتم که من (ترسیده)
- رئیس (پشت میزش می نشیند و با ناراحتی و تحکم) قناری باز، کفتر باز، عشق باز، چه می دونم قمار باز، حیوون باز، ماشین باز، ... این چه ادبیات زشت و زننده‌ایه که شماها استفاده می کنین؟
- کارگر (کاملاً شرمسار و سرافکننده) خدا شاهده اصلاً منظور بدی نداشتم جناب رئیس
- رئیس مگه حتما باید منظور بدی داشته باشی، اگه به قصد توهین چیزی گفته بودی که اصلاً باهات وارد صحبت نمی شدم، نامه‌ی اخراجت رو همین جا می نوشتم می دادم دست خودت بری کارگزینی

- کارگر بله، درست می‌فرمایین
- رئیس خدای من گواهی نه به خاطر اینکه به من توهین شده باشه، نه... برای اینکه ادب و اخلاقیات اینطور حکم می‌کنه. من نه، اگر یک نفر دیگه هم اینجا پشت این میز بود باز هم فرقی نمی‌کرد، احترام.. احترام.. احترام
- کارگر بله.. دقیقاً
- رئیس (با انگشت می‌شمارد) احترام به بزرگتر، احترام به کارفرما، احترام به مدیر، احترام به سرکارگر و سرپرست بخش، احترام به همکار، از همه‌ی اینها مهمتر، (مکث و با تأکید) احترام به محیط کار...
- کارگر بله
- رئیس احترام به محیط کار.... (مکث)
- کارگر بله... (با احتیاط، از مکث به وجود آمده استفاده می‌کند تا حرفی بزند) منم خدا شاهده از این نظرای که میگین همه جوره....
- رئیس (وسط حرفش می‌پرد) وقتی احترام گذاشتی اونوقت احترام می‌بینی
- کارگر بله دیگه، دقیقاً حرف حساب...
- رئیس من اگه به کارگر و کارمند و پرسنل احترام می‌ذارم در اصل دارم به خودم احترام می‌ذارم، شما اگه به مدیر و سرپرست و کارفرمات احترام می‌ذاری به کی داری احترام می‌ذاری؟
- کارگر به خودم احترام می‌ذارم دیگه،

- رئیس به خودت احترام می‌ذاری، آفرین
- کارگر اصلاً غیر این نیست. (مثلاً می‌خواهد ضرب‌المثل بزند) به قولِ قدیمیا فرقِ بشین و بتمرگ یکیه، ولی اگه... (دوباره حرفش را قطع می‌کند) حالا شما فکر کن اگه شما به من بی‌احترامی بکنی چه اتفاقی میفته؟
- رئیس بده دیگه، دور از جونِ شما انگار به خودم بی‌احترامی کردم (کفِ دستش را به مثابه یک نامه بالا برده و نشان می‌دهد و اشاره می‌کند) نامه‌ی اخراج... کارگزینی... ناراحت هم نیستیم، چرا؟ چون می‌گم این آدم لیاقت احترام رو نداره
- کارگر (خجول و تحقیر شده) حرفِ حساب دیگه، بله...
- رئیس چون من که به این آدم احتیاجی ندارم، به این آدم، به این کارمند، به این راننده، به این کارگر، به این پرسنل بی‌ادب که اخلاقیات سرش همیشه... من که احتیاج ندارم... می‌گم بذار بره، بره سرش به سنگ بخوره، به جاش یه کسی بیاد اینجا که هم به این کار احتیاج داره، هم ادب و احترام سرش میشه، معرفت و انسانیت سرش میشه، کسی که اگر بهش گفتم سلام، بگه علیک سلام، نه اینکه بهش بگی سلام... اونطرف رو نگاه کنه، یا جوابِ سر بالا بده
- کارگر بله دیگه، درسته، اصلاً می‌گن...
- رئیس (باز هم وسط حرفش می‌پرد) خدایِ من گواهی که یک کسی مثل من اصلاً احتیاجی به سلام و احترامِ کارمند و کارگرش نداره که...
- کارگر (تأیید می‌کند) بله... نه.. شما که... ماشالله... (و دوباره حرفش نیمه تمام می‌ماند)

- رئیس منتهی من نسبت به شما مسئولم،
- کارگر بله...
- رئیس شمای نوعی رو عرض می‌کنم...
- کارگر درست می‌فرمایین
- رئیس اخلاقیات تو جامعه‌ی ما مُرده، مسائل انسانی، مسائل اجتماعی، اینا همه... هر مشکلی که هست برمی‌گرده به خودمون، خودمون بدیم
- کارگر دور از جون شما
- رئیس ما کوتاهی می‌کنیم بعضی وقتها. بعضی وقتها که نه، خیلی وقتها. اگر می‌بینیم یک نفر یک خطایی می‌کنه چشمهامونو می‌بندیم، فکر می‌کنیم داریم در حق اون شخص خوبی می‌کنیم. گذشت می‌کنیم. ولی این گذشت نیست، این عین عین خیانته
- کارگر بله، دقیقاً
- رئیس فکر کن شما الان به من... منظور به من نوعی... به کارفرما و رئیس خودت بی‌احترامی کنی،
- کارگر نه آقا، من غلط بکنم
- رئیس فرض مثال، شما نه یک شخص دیگه...
- کارگر آهان.. بله... دور از جون شما
- رئیس من می‌تونم بگذرم از این مسئله، از این بی‌احترامی، از این بی‌حرمتی... بالاخره گذشت از بزرگان است
- کارگر بله آقا... دقیقاً همینجوریه

- رئیس
 اما... اما... من اگر بگذرم از شما... شمای نوعی که
 بی حرمتی کردی به کارفرمات، این کار باب همیشه...
- کارگر
 چی همیشه؟
- رئیس
 باب
- کارگر
 باب؟
- رئیس
 بله باب... باب به زبانِ عربی همیشه در...
- کارگر
 آها... در
- رئیس
 بله. اگر من در مقابل بی حرمتی گذشت کنم این کار باب
 همیشه
- کارگر
 (با تأیید که یعنی فهمیده، اما نفهمیده) یعنی بی حرمتی،
 در همیشه
- رئیس
 نه آقا، شما لازم نیست معنی کنی...
- کارگر
 ببخشید
- رئیس
 شنیدی که، حدیث داریم از حضرت رسول که می فرماید
 أَنَا مَدِينَتِ الْعِلْمِ وَ عَلِيٌّ بَابُهَا...
- کارگر
 بله، دقیقاً
- رئیس
 یعنی چی؟
- کارگر
 والّا... شما باز بهتر می دونین...
- رئیس
 (وسط حرفش می پرد) یعنی من شهر علم هستم و علی
 علیه السلام در آن. یعنی اگر بخوای وارد یک شهری بشی
 باید از درِ اون شهر عبور کنی،

کارگر (او هم می‌خواهد مثلاً حرفی زده باشد) بله دیگه... مثلاً
من الان بخوام سوار ماشین بشم باید در ماشین رو باز کنم،
از پنجره که آدم تو نمیره

رئیس (با حالتی مرموز، آرام و البته به شکلی نامحسوس
تهدیدآمیز می‌خواهد راننده را خرفهم کند) باریکلاً... حالا
اون در ماشین... که یک نفر رو از جایی به جایی می‌بره،
اون در علم و رحمت لایزال خداوندیه، یا همون باب... اما
اینجا باب شدن به معنای متداول شدن. متوجه هستی یا
نه؟ یک چیزی، یک امری، یک مسئله‌ای وقتی رایج میشه
اصطلاحاً میگن باب شده، شاید هیچ ربطی به اون در عربی
هم نداشته باشه، شاید هم داشته باشه، حالا اگر بپذیریم
که باب یعنی همون در، اون دری که نباید هیچ وقت باز
بشه در بی احترامیه، در حرف زشت زدنه، در تو روی مافوق
وایستادنه، این در هیچ وقت نباید باز بشه

کارگر احسنت...

رئیس به خاطر همینکه که میگم از کسی که از این در عبور کنه،
و باب بی‌احترامی رو باز کنه نباید گذشت کرد. چون این
باب با اون باب چیه؟

کارگر (گیج شده) مثل هم باز می‌شن؟

رئیس نخیر، این باب با اون باب فرق می‌کنه، هر بابی نباید باز
بشه، هر بابی باب مفیدی نیست، هر بابی رو هر کسی نباید
باز کنه، حتی اگر باب ماشین باشه، شما اگر باب ماشین رو
باز می‌کنی بلدی، یه نفر دیگه ممکنه باب ماشین رو باز
کنه روشن کنه باهانش بره ته درّه...

کارگر بله

رئیس بعضی بایها اگه باز بشه بستنش خیلی سخته
 کارگر مثل بابِ دهنِ مردم (خودش از جوابش خُرکیف می‌شود)
 رئیس آفرین... پس هر جا دیدی یه بابِ اضافه‌ای باز شده بدون
 که اگر در بستنِ اون باب کمک نکنی خیانت کردی،

۳

بازیگر نقش کارگر پیش می‌آید و رو در رو با
 تماشاچیان و خارج از نقش نمایشی صحبت می‌کند

بازیگر طبق آموزشهای جناب آقای رئیس بی‌احترامی و بی‌حرمتی
 به مافوق از گناهان کبیره و غیر قابل گذشت که باید از
 همون ابتدا جلوش گرفته بشه، مثلاً اگر یک کارگر یا
 کارمندی دهنش رو باز کرد بلافاصله باید دهنش رو بست.
 و اگر در بستنِ درِ دهنِ اون شخص و اشخاص کوتاهی بشه
 بابِ باز شدنِ دهن، باز میشه و این کوتاهی در باز گذاشتن
 بابِ دهن، خیانت به حساب میاد. و خیانت کار هم باید
 بازخواست بشه. صحنه‌ی بعدی صحنه‌ی بازخواست به
 خاطر خیانت... این نکته رو هم خدمتتون عرض کنم که
 این صحنه‌ای که من و دوستم الان براتون اجرا می‌کنیم
 هیچ ارتباطی با صحنه‌های قبلی نداره.

بازیگر به نقش کارگر برگشته و روی یک صندلی
 می‌نشیند. صدای ماشین‌آلات سنگین به مرور بالا
 می‌آید. نور کم می‌شود. صدای سنگ و خاک برداری.
 رئیس همچون بازجویی که به دنبال جوابِ قانع
 کننده می‌گردد دور کارگر می‌چرخد و سؤالش را
 تکرار می‌کند کارگر از ترس و استیصال روی صندلی

پیچ و تاب می خورد. کمی بعد آرام آرام صداها محو می شود.

- | | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------|
| سزای کسی که خیانت کرده چیه؟ | رئیس |
| (ترسیده و رنگ پریده) نمی دونم | کارگر |
| (با فریاد) تو نمی دونی سزای کسی که خیانت می کنه چیه؟ | رئیس |
| من نمی دونم آقا | کارگر |
| می دونی همین که خودت رو به نفهمی بزنی خودش بزرگترین خیانته | رئیس |
| من اصلاً در جریانِ هیچی نیستم خدا شاهده، منم اونجا یه کارگرم فقط | کارگر |
| وقتی خودتو خونواده تو از نون خوردن انداختی میفهمی جریان چی بوده | رئیس |
| (تقریباً به گریه و لکنت افتاده) خدا شاهده من اصلاً... لاله‌الله... خب چی می‌خواین بدونین، بیرسین... خدا شاهده من اگه چیزی بدونم که مریض نیستم به خودم و زن و بچه‌م بد کنم، | کارگر |
| چرا فکر می‌کنی من هیچی نمی‌دونم؟ | رئیس |
| من گوه خوردم اگه همچین فکری کرده باشم | کارگر |
| پس قبول داری که هیچی از چشمِ ما پنهون نیست | رئیس |
| (سکوت می‌کند و چشم از چشمِ رئیس می‌دزد) | کارگر |
| چند نفر تو این شرکت دارن کار می‌کنن؟ | رئیس |
| من چی بگم والّا... شما خودتون بهتر... | کارگر |

رئیس

(با صدای بلند وسط حرف می‌پرد) پنج‌هزار و دویست و سی و دو نفر...

سکوتِ کارگر

(رئیس پس از مکثی ادامه می‌دهد) پنج‌هزار و دویست و سی و دو تا اسم، پنج‌هزار و دویست و سی و دو تا آدرس، پنج‌هزار و دویست و سی و دو تا کُدِ مَلّی، پنج‌هزار و دویست و سی و دو تا پرونده با تموم سوابقِ کاری و مالی و کیفی. (آرام‌تر و نزدیک به گوشِ او) کارگری که حتی دستِ چپ و راستش رو از هم تشخیص نمیده من از توی پرونده‌ش می‌تونم بهت بگم چپ دسته یا راست دست، حالا تو فکر می‌کنی من نمی‌دونم تو اون معدن چه خبره و کارگرا چی می‌گن و دنبالِ چیه‌ن؟

کارگر

خب شما که خودتون می‌دونین، پس چرا از من جواب می‌خواین

رئیس

یعنی تو نمی‌دونی اینا دردشون چیه، ها؟ (راه می‌رود و خودش را می‌خورد)

کارگر

خب شما که می‌گین پنج شیش هزار تا پرونده دارین، دوربین دارین، فلان دارین، بیسار دارین، من الان چی باید بگم که شما خودتون نمی‌دونین

رئیس

این که من همه چی رو می‌دونم، (با تأکید بیشتر حرفش را اصلاح می‌کند) این که «ما» همه چی رو می‌دونیم یه مسئله‌ست. اینکه تو هم همه چی رو می‌دونی ولی نمی‌خوای بگی و همکاری کنی یه مسئله‌ی دیگه‌ست... اینا رو با هم قاطی نکن

کارگر (زیر لب) لاله الا الله (خود را می خورد و با خودش کلنجار می رود و ناگهان برافروخته و با هیجان و عصبی) خب... خب... خب یه مشت کارگر بیسوادى که به قول شما دست چپ و راستشون رو نمی شناسن چی دارن بگن؟

رئیس هر چی که میگن... همون رو بی کم و کاست بریز بیرون

کارگر (و با عصبانیتی که کم کم به فریاد تبدیل می شود حرف می زند) حرف زیادی می زنن، گوه خوری اضافی می کنن، حرفای گنده تر از دهنشون می زنن. کارگری که صبح خروس ندیده نمازشو خونده یا نخونده باقی چرتش رو تو مینی بوس و اتوبوس و روی موتور میزنه تا برسه سر کار و از وقتی میرسه سر کار مجبوره با دستای زخمی روز قبلش شیرهی سنگ رو بدوشه و تو راه برگشت با چرک زیر ناخوناش بازی کنه تا برسه خونه... کارگری که با همون انگشتای کثیفش روزای رفته و مونده ی ماه و قسطای عقب مونده شو حساب می کنه چی میفهمه که حرف از روی حساب چیه؟ حرف از روی کتاب چیه؟ گیر دادن میگن چرا معدن رو دادن دست بخش خصوصی، یکی نیست بهشون بگه آخه احمقا به شما چه ربطی داره، شما تا دیروز حقوقتون رو از دولت می گرفتین، حالا از بخش خصوصی، اصلا کارگری که هنوز نمی دونه خصوصی رو با کدوم س می نویسن گوه می خوره حرف می زنه، کسی که بخواد کار کنه براش چه فرقی می کنه شرکت خصوصی باشه یا دولتی. ولی نمی فهمن که، حالا بیا بهشون حالی کن که اگه زیادی حرف بزنی می برن چوب تو آستینت می کنن، بعدش هم خودت از کار میفتی، هم چهار نفر دیگه رو از کار انداختی، ولی نمی فهمن که... صد بار بهشون گفتم، هزار بار بهشون گفتم بدبختا الان این کار رو که از

دست بدین همین سنگِ معدن هم گیرتون نمیاد دیگه
سَق بزنین، نمی‌فهمن که، میگم آقا، برادر، بیچاره، بدبخت،
این تویی که به این کار احتیاج داری، شرکت که به شما
احتیاج نداره، ولی نمی‌فهمن که،

رئیس
نفهمی حدّ و اندازه داره، مگه چقدر یک عده می‌تونن نفهم
باشن، نفهمی یک روز، نفهمی دو روز، نفهمی سه روز، چهار
روز، یک هفته، الان ده روزه که کار رو خوابوندن، میان تو
محوطه‌ی کارگاه راه میرن، بست میشینن، اینا رو کی سر
چوب می‌کنه؟

کارگر
سرِ کدوم چوب؟

رئیس
سرِ همون چوبی که سرِ دیگه‌ش الان لای چرخِ معدنه

کارگر
به خدا من نمی‌دونم

رئیس
خودت رو به خریّت نزن.. کارگری که تا دیروز سرشو
مینداخته پایین و بی حرفِ اضافه و پس و پیش میرفته سرِ
کارش و برمی‌گشته یه شبه از این رو به اون رو نمیشه،
خودتو... (تهدیدآمیز) چی شد که سر کار نرفتی؟ تو خودت
هم قاطیِ بقیه بست نشستی و کار رو خوابوندی

کارگر
(به موضع ضعف می‌رود) من غلط بکنم، معدن به این
عظمت رو مگه من می‌چرخوندم که حالا بخوابونم... این
معدن مگه به کار کردن و کار نکردن یه نفر می‌چرخه و
می‌خوابه؟ من که تنهایی نمی‌تونم کار کنم، وقتی کسی
نرفته سرِ کار من چی کار می‌کردم؟

رئیس
ها... چی کار می‌کردی، ها؟ (دستپایش را به هم می‌مالد
آدا درمی‌آورد) با خودت گفتم ای جان... کار تعطیل، کون
لُق رئیس و کارفرما و معدن و کار، هی از تو آفتاب رفتی

تو سایه، از تو سایه رفتی تو آفتاب، از تو آفتاب رفتی تو
سایه، از تو سایه رفتی تو آفتاب. نشستی دل به دلِ چهارتا
احمق تر از خودت دادی فکر کردین رئیس مغزِ خر خورده
به کسی که کار نمی‌کنه حقوق بده...

نه آقا به جانِ شما

کارگر

پس چرا باهاشون حرف نزدی بلند شن گورشو رو گم کنن
برن سرِ کارشون، ها؟

رئیس

ها؟

کارگر

جوابِ منو بده

رئیس

ها... خب گفتم، ولی کو گوش شنوا

کارگر

رئیس در طولِ صحبت‌هایش به مرور تسبیحی از جیب
در آورده و در مقابلِ چشمانِ کارگر تکان می‌دهد و
طوری یکنواخت حرف می‌زند که گویی قصد دارد او
را هیپنوتیزم کند

بلند شو برو باهاشون صحبت کن، حرف بزن بگو این کارا
براشون گرون تموم میشه، بگو برگردن سرِ کارشون، اگر
حرف دارن، اگر مطالبه دارن، اگر هر چی می‌خوان راهش
این نیست، بگو یک سفره‌ای پهن شده هر کی بشینه سرِ
این سفره نون می‌خوره، هر کی ناشکری کنه و لگد پرونی
کنه برکت از سفره‌ش میره، بی حرمتی کردن به محیط
کار آخر عاقبت خوشی نداره، خدا قهرش میاد. برو بهشون
بگو اگر پایبند به اخلاقیات نباشن خدا که هیچ، بنده‌ی خدا
هم ازشون رو برمی‌گردونه، بهشون بگو با طناب چهار تا
زالوی مُفت خور که دلشون می‌خواد کار نکرده و زحمت
نکشیده پول در بیارن و هر روز یک بهونه میارن نرن توی

رئیس

چاه.. بهشون بگو خصوصی سازیِ شرکت هیچ دخلی به شما نداره.. بهشون بگو خودتون رو نخود هر آشی نکنین، بهشون بگو هر کاری که توی شرکت داره انجام میشه بر اساسِ قانون و هر کی چوب لای چرخِ قانون بذاره با قانون طرفه... بهشون بگو می‌خواین نونِ خودتون رو آجرکین بکنین، اما به فکر زن و بچه‌تون باشین. اونها که گناهی نکردن... بهشون بگو از تو حرکت از خدا برکت... برو بهشون بگو... باهاشون حرف بزن... قانعشون کن... بهشون بگو...
 باهاشون حرف بزن... بهشون بگو.....

بازیگرِ نقشِ کارگر از نقشِ نمایی خارج می‌شود و با لحنی ساده با تماشاچیان سخن می‌گوید. رئیسِ خشمگین و منتظر در میانه ایستاده...

رئیس خیلی ناراحته... واقعاً ناراحته، همه‌ش هم به خاطرِ مسائلِ اخلاقی، (دستش را کنار دهانش می‌گذارد و آهسته، طوری که رئیس نشنود) بیشتر از بیست روزه که کارگرای معدن اعتصاب کردن. (برمی‌گردد و به رئیس که همچنان خشمگین است نگاهی می‌اندازد و باز ادامه می‌دهد) واقعاً ناراحته... میدونین؟ اصلاً توقع نداشته، آدمی که انقدر به اخلاقیات اهمیت می‌ده بیان باهاش اینجوری برخورد بکنن. الان سرِ دوراهی مونده بنده‌خدا، این همه کارگر با هم یک جا نیان سرِ کار؟ آخه مگه داریم؟ مگه میشه؟ پس وجدانِ کاری چی میشه؟ انضباطِ اجتماعی کجا رفت؟ در ضمن این نکته رو هم عرض کنم خدمتتون که به هیچ کدومشون هم احتیاج نداره ها... همین الان اراده بکنه می‌تونه همه‌شونو با هم از کار اخراج کنه، هیچ کاری هم نمی‌تونن بکنن، حرفشون هم به هیچ جا نمی‌رسه، چون نه بیمه‌ن...

بازیگر

نه قرارداد دارن... تازه سه ماه حقوق هم طلب کارن از شرکت... یعنی اگر همین الان رئیس اراده بکنه همه شون رو اخراج کنه اونى که ضرر مى کنه کارگران، نه رئیس، ولی بنده خدا سر اخلاقیاتش و ایستاده، داره انسانیت به خرج میده، (رئیس را نشان می دهد) ببینین... مثل سیر و سرکه بنده خدا داره می جوشه، سر دو راهی مونده... (بازیگر نقش رئیس را به نام اصلی خطاب قرار می دهد) درست میگم آقای؟! الان داری حسّ سر دوراهی موندن رئیس رو بازی می کنی دیگه؟

بازیگر/رئیس

(لحظه ای از نقش خارج می شود) نه، این حسّی که الان دارم بازی می کنم در واقع حسّ استرس و انتظاره، یه خبرنگار قراره بیاد برای مصاحبه، مثلاً ذهنم درگیر اونه الان (و دوباره وارد نقشش می شود)

بازیگر

آهان، صحنه ی مصاحبه... یادم رفته بود(و به تماشاچیان) خب... پس میریم برای صحنه ی مصاحبه، این صحنه شاید به صحنه ی قبلیش یه ربطی پیدا کنه، ولی به صحنه ی بعدیش و صحنه های بعدیش هیچ ربطی نداره. باور کنین... (بازیگر نقش خبرنگار را بازی می کند. و یک چراغ قوه به جای میکروفن دست می گیرد و به سمت رئیس که در مرکز صحنه ایستاده می رود.)

۴

خبرنگار

(رو به تماشاچیان با چراغ قوه ای به جای میکروفن در دست) سلام. در خدمت جناب آقای رئیس هستیم تا از زبون ایشون در جریان مستقیم مسائل مربوط به معدن سنگ آهن قرار بگیریم. معدنی که نزدیک به چهل روزه به دلیل اعتصاب کارگروهاش به حال تعطیلی درآمده و

نگرانیهایی در بین مسئولین ایجاد کرده. تا جایی که پای مجلس و وزارت خونه و حتی شخص رئیس جمهور رو هم به این مسئله باز کرده. با ما همراه باشید. (رو به رئیس) جناب آقای رئیس سلام عرض می‌کنم و خیلی خوشحالیم از اینکه وقتِ گرانبها تون رو در اختیار ما گذاشتید..

خبرنگار چراغ قوه را روشن کرده و به عنوان میکروفن مقابل صورت رئیس می‌گیرد. نور صحنه در طول صحبت‌های رئیس به مرور و آرام آرام کم می‌شود تا جایی که صحنه تاریک شده و نور چراغ قوه مایل از پایین به صورت رئیس می‌تابد که در تاریکی چهره‌ای ترسناک به خود می‌گیرد.

(با آیه‌ای از قرآن صحبتش را شروع می‌کند)
بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هُوَ الَّذِیْ جَعَلَ لَكُمُ الْاَرْضَ ذُلُوْلًا
فَامْشُوْا فِیْ مَنَاكِبِهَا وَ کُلُوْا مِنْ رِزْقِهٖ... اوست کسی که زمین
را برای شما رام گردانید.. پس در فراخنای آن رهسپار شوید
و از روزی خداوند بخورید... بنده هم عرض سلام و ادب و
احترام دارم خدمت شما، و همچنین به تمامی کارگران
زحمت‌کش و معدنچیان خستگی‌ناپذیر. خدا قوت میگم به
این عزیزان و از همینجا دستهای پینه‌بسته و پرتوان یکایک
این مردان با غیرت رو می‌بوسم.

رئیس

خب، جناب رئیس، در مورد نقل و انتقالات مرتبط با مالکیت معدن اگر امکانش هست یک توضیحی بفرمایید.

خبرنگار

جهت شفاف‌سازی برخی از مسائل، من جمله نقل و انتقال انجام پذیرفته در مالکیت معدن و ذخایر معدنی و ابزارآلات و ماشین‌آلات مربوط به شرکت ملی معدن سنگ آهن، طبق قرارداد منعقد فی‌مابین بخش محترم و دلسوز و

رئیس

کارآفرین خصوصی و وزرات محترم صنایع و معادن مورّخه‌ی هفدهم اردیبهشت‌ماه هزار و سیصد و نود و سه، بر خودم لازم می‌دونم که کارگران عزیز و زحمت‌کش رو و همچنین اصحاب رسانه رو ارجاع بدم به خوانش اصل اساسی و تأکید شده‌ی چهل و چهارم قانون اساسی مصوّب جمهوری اسلامی ایران. اجرای این قانون که در جهت کاهش تصدّی‌گری دولت انجام شده به حمدالله منجر به این واگذاری فرخنده شد. این واگذاری فرصت بسیار مناسبه برای حضور بخش خصوصی در سطح مدیریت و اجرای طرح‌ها و برنامه‌ها در جهت ارتقاء مدیریت و خدمات‌رسانی و تولید.

و در مورد اعتراضات کارگران و اعتصابات که مدّتی معدن رو به تعطیلی کشونده هم از دلایلی شما مطلع هستید؟

خبرنگار

اعتراض و اعتصاب که... اوووم... بنده الان از جنابعالی دارم می‌شنوم. مدیریت معدن و تعدادی از نمایندگان کارگران تصمیم گرفتن تا مشخص شدن وضعیت نقل و انتقال مالکیت به بخش خصوصی یک وقفه‌ی کاری ایجاد کنند که بیشتر در حکم یک استراحت و ریکاوری هست.

رئیس

پس شما می‌فرمایید که طی این مدّت با هیچ گونه اعتراضی از طرف کارگرا مواجه نبودید.

خبرنگار

عرض می‌کنم خدمتون. یک سری نگرانی‌هایی بود که با ما در میون گذاشتن... که کاملاً هم طبیعی هست. چون شرکت تا به حال تحت مالکیت دولت بوده و این نگرانی از عدم شناخت میاد. در ارتباط با نگرانی‌های ایجاد شده برای کارگران عزیز و خانواده‌های محترمشان هم لازمه که اشاره‌ای داشته باشم به صحبت‌های جناب آقای ربیعی، وزیر

رئیس

محترم تعاون، کار و رفاه اجتماعی که توی جلسه‌ای که با حضور استاندار، اعضای شورای شهر، و چند نفر دیگه از مسئولین محترم برگزار شد، تأکید ویژه داشتند بر اینکه واگذاری سهام شرکت سنگ آهن به بخش خصوصی به هیچ وجه و به هیچ عنوان امنیت شغلی کارگران عزیز و زحمتکش رو تهدید نمی‌کنه... ضمن اینکه ایشون نوید دادند که چند طرح توسعه با ظرفیت اشتغالزایی چندین هزار نفر توی این شرکت اجرا خواهد شد. بنده هم اینجا تأکید می‌کنم (و تأکید می‌کند) که صاحبان اصلی این سرمایه‌ی خدادادی، کارگران زحمتکش و تلاشگری هستند که شبانه روز و با کمترین چشم‌داشتی چرخ‌های اقتصادی کشور عزیزمون رو به گردش در می‌آورند و ما مدیران و مسئولین، خادمین این عزیزان هستیم و تمامی تلاش‌ها، چه در بخش خصوصی، چه در بخش دولتی حفاظت از این سرمایه‌های ملی و کمک به بهره‌وری هر چه بیشتر در جهت اعتلای میهن و رفاه روزافزون آحاد ملت است.

و حرف آخر...

خبرنگار

در آخر بنده از همین‌جا اعلام می‌کنم که کارگران زحمتکش و نمایندگان این عزیزان هر زمان که اراده بکنند ما مدیران و مسئولان آمادگی کامل داریم که بنشینیم و خاضعانه «رو در رو» گوش بدیم به حرفها و دغدغه‌های این عزیزان، «رو در رو» از مسائل و مشکلاتشون بشنویم و پدرا نه در رفع مسائل و مشکلات یاری‌گر این عزیزان زحمتکش باشیم...

رئیس

تاریکی... و صدای سنگ و گود برداری و ماشین آلات سنگین

۵

نور موضعی بخشی از صحنه را روشن می‌کند. کارگر و رئیس «رو در روی» هم ایستاده‌اند. و هر کدام یک جفت دستکشِ بُکس به دست کرده‌اند و کلاهِ ضربه‌گیر بُکس هم به سر دارند. کارگر با گاردی باز ثابت ایستاده و با لحن عامی صحبت می‌کند. رئیس با گارد بسته رقص پا می‌رود و نفس‌های عمیق می‌کشد و آماده‌ی ضربه زدن...

من کارگرم... من از این چیزا خیلی سر در نمی‌آوردم... اصلاً نمی‌دونستم یعنی چی... خصوصی چیه... دولتی چیه؟ من کارگرم... یک تیشه بده دستم بگو از این سرِ کوه بگن، از اون طرف بیا بیرون... میرم و میام، بگو دستگاه سنگ شکن و لودر و کامیون نیست، خدا شاهده قُلوه قُلوه سنگا رو به ضربِ مشت میشکنم میریزم تو فرغون از دلِ کوه می‌کشم بیرون... من کارگرم... خصوصی چیه؟ دولتی کدومه؟ من از این چیزا سر در نمی‌آوردم... (دستکشِ بُکس را از دستش بیرون می‌کشد و به زمین می‌اندازد و دستِ بانداژ شده‌اش را نشان می‌دهد) این پنجه‌ها که میبینی، از بیکاری درد میکشه، نه از کار. من کار می‌کنم تا یک لقمه نون از دلِ کوه بکشم بیرون، این دست و پنجه اگه درد نکشه، اگه زخم برنداره شرمش میاد، این دست اگه خالی باشه از شرمِ پوچی خودش دق می‌کنه، من کارگرم، من سواد ندارم... من فقط میبینم برادرم که تو یک معدن دیگه کار می‌کرد

کارگر

از کار بیکار شده، میگفت شرکت رو دادن دستِ بخش
خصوصی...

**و اولین مشتی را از رئیس می خورد. اما با همان لحن
ادامه می دهد**

تو این شهر کم نیستن اونایی که تو معدن و کارخونه کار
می کردن، هر جا که واگذار شد به بخش خصوصی از فرداش
تعدیل نیرو هم باهاش اومد، اضافه کار بی جیره و مواجب
هم باهاش اومد،

مشتِ بعدی را می خورد...

(ادامه می دهد) قراردادِ سفید امضا هم باهاش اومد... به
جاش بیمه رفت، حق سنوات رفت، پاداش و عیدی رفت...
من کارگرم، من سوادی ندارم، هر چی میگم از خودم که
نمی گم خب، میگن بخش خصوصی می خواد تولید رو زیاد
کنه، هزینه رو بیاره پایین که سودِ بیشتر بیره،

مشتِ بعدی...

(ادامه می دهد، هر مشتی که می خورد صدایش بلندتر
می شود) دروغ که نمیگن، محض رضای خدا که نمیداد تو
معدن به این عظمت سرمایه بریزه، می خواد سود کنه
خب...

مشتِ بعدی... و بعدی

من که سوادِ حساب کتاب ندارم... ولی این که حساب و
کتاب نمی خواد، این همه آدم دارن کار می کنن، از سر و
ته حقوق و بیمه و مزایای هر کدوم از کارگرا اندازه ی یک
بند انگشت اگر بزنی خودش میشه یک دستِ کامل،

مشت بعدی... رئیس تعداد ضرباتِ مشتش را بیشتر و بیشتر می‌کند و کارگر درد می‌کشد و به خود می‌پیچد و همچنان به حرفهایش ادامه می‌دهد

بگذریم از اینکه کارِ معدن کارِ سختیه... کارِ سختی نیست؟ کارِ سختیه، خدا گواهی کارِ سختیه اینو که من از خودم نمی‌گم... خودِ دولتیا و شرکتیا میگن... تلوزیون میگه، روزنامه و خبرنگارا میگن. من که نخوندم، یعنی سر در نمیارم از این چیزا که چیو کجا نوشته که اصلا بخوام بخونم... ولی میگن تو قانون یک چیزی داریم که بهش میگن طرح طبقه بندی مشاغلِ سخت... میگن اگه کارت سخت باشه باید مزایا بگیري، هیچ کس نیومده بگه این مزایای کارِ سخت چیه، حقوقِ خودمون هم که به زور میدن، مزایاش چی می‌خواد باشه... میگن کارِ معدن خطرناکه، باید امنیتِ کارگاه و معدن بالا باشه، سالی چند تا کارگر و معدنچی می‌مونن زیرِ آوارِ معدن، ها؟ سالی چند تا کارگر و معدنچی کشته می‌شن؟ سالی چند تا کارگر و معدنچی از کار افتاده میشن؟ سالی چند تا کارگر و معدنچی از نشتِ گاز و دود و هوای خفه هزار درد و مرض میگیرن که به هیچ دوا و دکتری درمون نمیشه، اون سرِ دنیا یک نفر کشته میشه شب تو اخبار اینجا و اونجا میگن و نشون میدن، فامیلِ ما اینجا موند زیرِ آوارِ معدن هر چی شب نشستیم پای تلوزیون و ماهواره و اخبار که عکسش نه، اسمشو بگن نگفتن که نگفتن... آخرش تو یک روزنامه گفتن کارگرِ معدن بر اثر بی‌احتیاطی زیرِ آوارِ موند و مُرد... بیمه که نبود هیچ، قرارداد که نداشت هیچ، فقط خرجِ کفن و دفنش رو بردن تو مسجد محضِ صدقه دادن به زنش... خدا شاهده من سوادِ این چیزا رو ندارم. ولی شنیدم

که میگن... من سواد این چیزا رو ندارم که، رئیس خودش گفت برین اصل چهل و چهار قانون اساسی رو بخونین تا بفهمین چرا معدن داره واگذار میشه به بخش خصوصی... منم رفتم و خوندم... ما رفتیم و خوندیم

کارگر در حالیکه روی زمین افتاده و رئیس سعی در خفه کردن او دارد از زیر لباسش کتابچه‌ی کوچک قانون اساسی را بیرون می‌آورد و با فریاد می‌خواند...

توی اصل چهل و چهارم نوشته «نظام اقتصادی ایران بر پایه سه بخش دولتی، تعاونی و خصوصی استوار است... بخش دولتی شامل کلیه صنایع بزرگ، صنایع مادر، بازرگانی خارجی، معادن بزرگ... (کارگر به شکم روی زمین افتاده و رئیس بر پشت او سوار شده و هر چه تلاش می‌کند جلوی دهان او را بگیرد نمی‌تواند) معادن... بزرگ... معادن بزرگ... بانکداری، بیمه، تأمین نیرو، سدها و شبکه‌های بزرگ آبرسانی، رادیو و تلویزیون، پست و تلگراف و تلفن، هواپیمایی، کشتیرانی، راه‌آهن و مانند اینها است که به صورت مالکیت عمومی و در اختیار دولت است...» تو هیچ کجای اصل چهل و چهارم قانون اساسی چیزی از واگذاری معادن بزرگ به بخش خصوصی نوشته نشده، من که حرف خلاف شرع و قانون نزدم، ما که حرف خلاف شرع و قانون نمی‌زنیم.

رئیس از نفس می‌افتد و تلاشهای ناامیدانه‌ای برای ساکت کردن کارگر دارد

(کارگر رو به تماشاچیان خود را از بند رئیس می‌رهاند و همچنان ادامه می‌دهد) الان هم که اتفاقی نیفتاده، ما که یقه‌ی کسی رو نگرفتیم، (از جا برخاسته کلاه ضربه گیر

را از سر برمی‌دارد و خود را صاف و صوف می‌کند) ما که قراردادِ درست حسابی که نداریم، حرفمون هم به جایی نمی‌رسه، بیمه‌ی درست حسابی که برامون رد نمی‌شده، حقوقِ درست حسابی هم که نمی‌گرفتیم، شرکت هم که به ما احتیاجی نداره، خودِ رئیسِ رُوسا لخت شن لباس کار بپوشن برن تو معدن کارشون رو پیش ببرن، مگه رئیس صد بار نگفته ما که به کارگر احتیاجی نداریم، کارگر که محتاج این کاره... خب راست می‌گه بنده خدا، ما هم که حرفی نزدیم. ما سرِ کار نمی‌رییم آقا... نمی‌رییم، نمی‌رییم، نمی‌رییم.

رئیس روی زمین پایین پای کارگر افتاده و کارگر
مغرور ایستاده

تاریکی. صدای ماشین‌آلاتِ سنگین و گودبرداری
و....

۶

صداها محو می‌شود. نور در موضعی میتابد که قفسِ
قناری قرار دارد. قفسِ قناری پُر است از دستمال‌های
زرد. نورِ کامل می‌آید. دادستان پشت میز با کُلی
پرونده در مقابلش نشسته و کارگر کنار میز ایستاده.

خب الان تکلیف چیه جناب دادستان؟

کارگر

تکلیف مشخصه، باید بمونن تا دادگاه تشکیل بشه به
جرائمشون رسیدگی کنیم

دادستان

آخه چه جرمی؟ اینا چند تا کارگرن که فقط خواستن
دیگه برن سرِ کار، این چه جرمیه؟

کارگر

- دادستان
اینا هم خودشون نرفتن سرِ کار، هم باقیِ کارگرا رو از کار انداختن
- کارگر
شما یک چیزی میگین آقا، مگه با عقل جور درمیاد که ده-دوازده تا کارگر چهار پنج هزار نفر آدم رو از کار بندازن؟
- دادستان
منظورت چیه که میگی مگه با عقل جور درمیاد؟ یعنی من از روی عقل حرف نمی‌زنم؟
- کارگر
دور از جونِ شما؟ من همچین حرفی نزدم، من فقط میگویم این کارگرا همه عقل دارن، نونشون به این معدن و سنگی که از دلش میاد بیرون متصله،
- دادستان
خب پس برو حالیشون کن برگردن سرِ کاراشون
- کارگر
خب اینا میگن تا وقتی همکارامون رو آزاد نکنن ما برنمی‌گردیم سرِ کار
- دادستان
این چند نفر که دستگیر شدن متهمن، تا به جرمشون هم رسیدگی نشه آزاد نمیشن،
- کارگر
خب جرمشون چیه؟ این همه خانواده و دوست و همکار و همشهری بیرون دادگستری جمع شدن که بدونن جرم اینا چیه؟
- دادستان
خلاف کردن، خلاف که شاخ و دم نداره
- کارگر
شما کی دیدین این همه آدم بیان جلو دادگستری جمع بشن برای خلافکارا، اینهمه دزد و قاچاقچی و قالتاق دستگیر میشن و سر از زندان و بازداشتگاه در میارن و میرن حبس، کجا اینهمه آدم میاد که شهادت به

بی‌گناهی‌شون بده. اینا نماینده‌ی کارگرا بودن، حرفشون هم حرفِ همه‌ی کارگرا بوده،

دادستان برو باهاشون حرف بزن بگو تا به پرونده‌شون رسیدگی نشه از آزادی خبری نیست،

کارگر خب اونایی که اون بیرون منتظرِ آزادیِ همکاراشون می‌گن چرا ما رو دستگیر نکردین؟ منم می‌گم... ما هم که همون حرفا رو می‌زنیم. اصلاً اون بیچاره‌ها حرفایی که ما می‌خواستیم بگیم رو گفتن،

دادستان مثلِ اینکه خودت هم بدت نمیا د بری پیشِ رفیقات

کارگر وَاا اگه عدلِ شما حکم کنه بحثی نیست، ولی این خیابونِ روبروی دادگستری دیگه جا نداره، این همه آدم رو می‌خواین چه کار کنین

دادستان (کلافه) لاله‌الاله... (چیزی می‌نویسد و مهر و امضا می‌کند) این حکمِ آزادی به قیدِ وثیقه... برو به خانواده‌ها و آشناهاشون بگو وثیقه بذارن تا آزادشون کنیم، (و برگه را به دستِ کارگر می‌دهد) دارم بهشون لطف می‌کنم، وگرنه که باید بمونن تا تکلیفشون معلوم بشه

کارگر برگه را در دلش می‌خواند و پیش می‌آید. رو به تماشاچیان...

کارگر حکمِ آزادی به قیدِ وثیقه. هه... به خانواده‌هاشون گفتم، قبول نکردن، می‌گن اینا خلافی نکردن که براشون وثیقه بذاریم. نه با کسی دعوا کردن، نه به اموالِ شرکت ضربه زدن، نه آسیب به معدن و محلّ کارشون زدن، نه تظاهرات کردن که بگیم لابه‌لاش چهارتا شعار و فحشِ ناجور داده باشن، نه از دیوارِ کسی بالا رفتن، اینا جرمشون اینه که سرِ

کار نرفتن، به بقیه هم گفتن سرِ کار نرین تا تکلیفتون مشخص بشه. خب اینکه برای کارفرما بهتره. بهتر نیست؟ کارگری که سرِ کار نره حقوق هم نمی‌گیره. هزینه‌هاشون هم میاد پایین اینجوری، مگه بده؟ خب این جُرمه الان؟ ولی میگن که جرمه. خب بشاش تو اون قانونی که اگه نری سرِ کار بیان یقه‌تو بگیرن. به خانواده‌ها گفتم میگن بیان وثیقه بذارین. قبول نمی‌کنن. میگن آزادی بی‌قید و شرط. میگن اگه قبول کنیم براشون وثیقه بذاریم یعنی قبول کردیم که مجرم، خانواده‌ها، کارگرا، مردم شهر اون بیرون جمع شدن و خونه نمی‌رن، میگن خانواده‌مون رو آزاد کنین، نماینده‌هامون رو آزاد کنین، همکارامون رو آزاد کنین...

کارگر برگه‌ای که دادستان داده بود را پاره می‌کند و برمی‌گردد سراغ دادستان و چشم در چشم او می‌دوزد... دادستان خون خورش را می‌خورد و کلافه است. با حرص در قفس را باز می‌کند و کارگر یکی یکی دستمالهای زرد را از قفس بیرون می‌آورد و زنجیروار به هم گره می‌زند.

۷

کارگر با ریشه‌ای که از دستمالهای زرد درست کرده در مرکز صحنه می‌ایستد. بازیگر نقش دادستان به نقش مجری تلویزیون خارجی درآمده و به یقه‌اش کراوات می‌زند. به سراغ کارگر که مغرور با دستمالهای زرد در میانه ایستاده می‌رود و برای او دست می‌زند. کارگر خوشحال به خود می‌بالد.

مجری

(با هیجان) آفرین... آفرین... آفرین... به این همه درایت...
 مرحبا به این همه صلابت... احسنت به این همه شهامت...
 تازه داریم می‌فهمیم که اینهمه وقت راه رو اشتباه
 می‌رفتیم. شما با این حرکت به ما فهموندین که «یار در
 خانه و ما گردِ جهان می‌گردیم» یعنی چی؟ (و دستمالی
 زرد هم‌رنگِ دستمالهای دستِ کارگر از جیبِ بغلش بیرون
 آورده و آن را خیلی شیک در جیبِ روی سینه می‌گذارد تا
 دیده شود.) ما به شما افتخار می‌کنیم، شما رهبرانِ واقعی
 مبارزه با ظلم و ستم و فساد هستین... شما کاری کردین
 که آدمهای زیادی که در زندگیشون حتی برای یک بار هم
 میخ و چکش دستشون نگرفتن این روزها در صفحاتِ
 مجازی خودشون رو در کنارِ شما کارگرا بدونن. هزاران
 هزار عکس... هزاران هزار کلیپِ تصویری و صوتی... هزاران
 هزار کامنت... و همه در حمایتِ از شما بزرگ‌مردانِ
 زحمتکشِ بی‌ادعا که پرچمدارِ مبارزه در این روزهای سخت
 و طوفانی هستید... امروز تمامِ مردمِ این کشور ایمان دارند
 که زنجیرِ مرزهای این سرزمینِ محنت‌زده به دستِ توانای
 شما دریده میشه...

کارگر در میانه‌ی صحنه مجذوبِ تملّقاتِ مجری شده
 و ذوق می‌کند. مجری هر دم بر هیجانش افزوده شده
 و همچون یک سخنرانِ انگیزشی کارگر را خطاب
 قرار می‌دهد...

(مجری ادامه می‌دهد) شما نشون دادین که صدای این
 مردمید و حالا این وظیفه‌ی شما رو به عنوانِ یک مبارز
 بیش از پیش سنگین می‌کنه. شما باید بدونید و آگاه باشید
 پرچمی که در راه این مبارزه در دست گرفتین فقط پرچمِ
 یک طبقه‌ی خاص نیست... شما باید پرچمِ مبارزه‌ی تمامِ

آزادی خواهان رو به دست بگیرید، مردم از شما انتظار دارن، (از جیب دستمالِ سبزی بیرون می آورد و به کارگر می دهد) یادتون باشه که تمامی دانشجویانِ آزادی خواه که برای عدالت می جنگند پشتِ شما هستند. و این خودخواهی محض خواهد بود اگر حامیانِ خودتون رو نبینید. شما نه تنها باید مطالباتِ خودتون رو در دستور کار قرار بدید، که باید مطالباتِ دیگر اقشارِ این مردم رنج دیده رو هم در نظر داشته باشید

مجری در حین سخنرانی قَرّا و هیجان انگیزش و بدون تغییر در لحن، موبایلش را در آورده و گاهی با کارگر عکسِ سلفی می گیرد. کارگر بیشتر ذوق می کند و خودش هم از خودش عکسِ سلفی می گیرد، با ریشه‌ی دستمال‌های زرد و دستمالِ سبزی و دستمال‌های رنگی دیگری که مجری به او می دهد... مجری دستمالِ سفیدِ بزرگی همچون شالِ زنانه بیرون کشیده و به کارگر می دهد. تا پایانِ این صحنه مجری هر چند لحظه یک بار یک دستمال یا پارچه‌ی رنگی از زیر کتِ خود یا از جایی بیرون می کشد و به کارگر می دهد و کارگر مَسْت و مَلَنگ از اینهمه توجهِ پارچه‌ها و دستمال‌ها را به هم گره می زند با آنها ژست می گیرد و عکسِ سلفی می گیرد

(مجری با احساسات ادامه می دهد) آراءِ گُم شده و سرقت شده باید که به دستِ شما پیدا بشن و به دستِ صاحبانِ اصلیش برگردند... درهای استادیومها رو شما باید به روی زنها باز کنید... زنانِ رنج دیده‌ای که سالهاست حسرتِ تماشای بازیِ تیمِ محبوبشون رو از نزدیک به دل دارند...

حجاب... قانونِ حجابِ اجباری... برچیدنِ این قانون که بزرگترین و بالاترین خواستِ تمامی زنان آزاده در این کشور محسوب میشه باید به دستِ شما مبارزانِ متحد و سختکوش به انجام برسه... مردم نیاز به شادی دارن... سالنهای کنسرت و نمایش و سینما باید به دورانِ شکوهِ سابقِ خودش برگرده... با براندازیِ این نظامِ خودکامه درهای آزادی به روی همه باز خواهد شد... تاریخِ پرافتخارِ این سرزمینِ کهن دوباره احیا خواهد شد اگر شما متحد بشید و پُشتِ ظالم رو بشکنید و مُشتِ ستمگر رو باز کنین... درهای این سرزمینِ سوت و کور باید به روی کشورهای جهانِ آزاد باز بشه... کشورهایی که از هر جهت و بدونِ کوچکترین چشمداشتی، تکرار می‌کنم: بدونِ کوچکترین چشمداشتی آماده‌ن که به یاریِ مردمِ این سرزمین بیان تا شما رو هم مثلِ مردمِ کشورهای خودتون غرقِ در نعمت و شادی کنند. کشورهایی که آزادی رو به شما اهدا خواهند کرد. کشورهایی که لیبرال دموکراسی رو به شما هدیه خواهند داد تا زندگی‌تون رو سراسر شور و آزادی و آرامش فرا بگیره... و شرطِ این آزادی در اینکه از کارخونه‌ها بیرون بیاید، از کارگاه‌ها بیرون بیاید، از معادن و مزارع بیرون بیاید... به خیابون بریزید و در هر جایی به نامِ جامعه‌ی مدنی هلله برپا کنید و دست در دستِ هم سرودِ ملیِ تازه‌ای رو فریاد بزنید... فرقی نمی‌کنه در میدانها جمع بشید یا در خیابانها... در فضاهای مجازی افشاگری کنید یا در تلویزیونهای ممنوعه‌ای که صدای شما هستند... باید که فریادِ عدالت‌خواهی رو تا آخرین نفس به آواز بخوانید... پیش به سوی آزادی... پیش به سوی براندازیِ نظامِ حاکم... پیش به سوی سرزمینی آزاد... پیش به سوی

دموکراسی... پیش به سوی دوستی با کشورهای مدرن و آزاد و دموکرات... پیش به سوی خوشبختی...

مجری با آخرین جملاتش کم‌کم در تاریکی گم می‌شود و کارگر می‌ماند و انبوهی از پارچه‌ها و شال‌ها و دستمالهای رنگی. دستمال‌های زرد ابتدای صحنه لابه‌لای انبوه رنگها گم می‌شود... رنگهای سبز و بنفش و سفید و آبی و قهوه‌ای و قرمز و زرشکی و نارنجی و... کارگر خسته است... از این همه هیجان به مرور گیج شده و در میان این رنگها سرگردان است.

کارگر

(با قیافه‌ی مفلوکی که در میان انبوه پارچه‌ها پیدا کرده می‌رود سراغ قفسی که در آن یک دستمال زرد روی حلقه‌ی آن آویزان است. روی زمین می‌نشیند و با دستمال/قناری درون قفس حرف می‌زند.) من یه کارگرم... من از این چیزا سر در نمی‌آوردم... هنوزم سر در نمی‌ارم. من فقط می‌خواستم... (یادش می‌رود چه می‌خواست) من فقط می‌خواستم... من چی می‌خواستم؟ ها؟ ما چی می‌خواستیم؟ اینا چی می‌خواستن؟ اینا کجا رفتن اصلاً؟) به دنبال کسی که پارچه‌ها را به او داده در صحنه چشم می‌چرخاند. بیخیال می‌شود. به حرف زدن ادامه می‌دهد و سعی می‌کند پارچه‌های رنگی را که همچون کلافی سردرگم به هم گره خورده باز کند و به دستمالهای زردی که در صحنه‌ی قبل از قفس آزاد کرده بود برسد) اینا چی می‌خواستن؟ دنبال چی بودن؟ چرا همه چی گفتن جز همون چیزی که ما می‌خواستیم... ما چی می‌خواستیم؟ ما چی می‌خواستیم... (ریسه‌ی دستمالهای زرد را از بین

رنگهای دیگر جدا کرده قفسِ قناری را در آغوش می‌گیرد
و با خستگی سرش را روی آن می‌گذارد) خسته‌م.... خسته
شدم.... خسته‌م کردن.... (کمی بعد قفس را برمی‌دارد و
دوباره مصمم سر پا می‌ایستد.)

تاریکی

پایان - زمستان ۹۷